

## هگل

\*\*\*

... آنچه عقلی است ماندنی است...

پوشه نوشته‌ها با شدت تمام افتاد کف اتاق. هیلده روی تختش ماند و دیده به سقف دوخت. افکارش مشوب بود. حال پدرش ذهن او را به کلی مغشوش کرده بود. جنس خراب! آخر چرا؟  
سوفی کوشیده بود مستقیم با او حرف بزند. از او خواسته بود بر ضد پدرش برخیزد. و راستش توانسته بود هیلده را به فکر بیندازد. نوعی نقشه...  
سوفی و آلبرتو نمی‌توانند مویی از سر پدر کم کنند، ولی هیلده می‌تواند. سوفی نیز می‌تواند، از طریق هیلده، به پدرش دسترسی یابد.  
هیلده به سوفی و آلبرتو حق می‌داد که پدر در بازی با سایه‌ها زیاده‌روی کرده است. حتی اگر آلبرتو و سوفی آفریده او هم باشند، باز باید اندازه نگه می‌داشت و این همه قدرت‌نمایی نمی‌کرد.  
بیچاره سوفی و آلبرتو! این دو در برابر تخیلات سرگرد در حکم پرده سینمااند در مقابل آپارات. وقتی آمد خانه، هیلده خدمتش خواهد رسید! خطوط اصلی نقشه واقعاً خوبی را هم اینک در ذهن خود می‌پروراند.  
بلند شد و رفت کنار پنجره و به خلیج نگاهی انداخت. ساعت تقریباً دو بود. پنجره را باز کرد و رو به آشیان قایق صدا زد:

«مامان!»

مادرش آمد بیرون.

«من تا یکساعت دیگر با مقداری ساندویچ می‌آیم آنجا. باشد؟»

«باشد.»

«باید فصل هگل را بخوانم.»

آلبرتو و سوفی روی دو صندلی در کنار پنجره رو به دریاچه نشستند. آلبرتو شروع کرد: «گئورگ ویلهلم فریدریش هگل<sup>۱</sup> فرزند خلف رومانتی‌سیسم بود. می‌توان تقریباً گفت رفته‌رفته که روح ژرمن در آلمان رو به تکامل رفت او هم تحول یافت. هگل در ۱۷۷۰ در اشتوتگارت به دنیا آمد، و در هیجده‌سالگی در توینگن به تحصیل الهیات پرداخت. در ۱۷۹۹، یعنی در موقعی که جنبش رومانتیک در اوج رشد و شکوفایی خود بود، به اتفاق شلینگ در شهر ینا شروع به کار کرد. پس از مدتی کار در ینا در سمت استادیار، به‌استادی دانشگاه هایدلبرگ رسید، این شهر مرکز رومانتی‌سیسم ملی آلمان بود. و در ۱۸۱۸، که برلن تازه داشت کانون معنوی اروپا می‌گشت، استاد دانشگاه این شهر شد. در ۱۸۳۱ از بیماری وبا درگذشت، اما فلسفه هگل در این هنگام پیروان بسیاری، تقریباً در تمام دانشگاه‌های آلمان داشت.»

«پس باید وارد خیلی مسائل شده باشد.»

«بله، هم خودش و هم فلسفه‌اش. هگل در واقع همه اندیشه‌هایی را که در عصر رومانتیک سر برآورده بود یکپارچه کرد و توسعه داد. ولی به‌سیاری از رومانتیکها، از جمله شلینگ به‌دیده انتقادی نگریست.

«انتقادش چه بود؟»

«شلینگ مانند دیگر رومانتیکها می‌گفت ژرفترین مفهوم حیات در چیزی است که آنها <روح جهانی> می‌خواندند. هگل نیز اصطلاح <روح جهانی<sup>۲</sup>> را به کار برد، ولی به‌معنایی کاملاً تازه. مقصود هگل از <روح جهانی> یا <عقل جهانی> مجموعه تمامی مظاهر انسانی است، چون فقط انسان است که <روح> دارد.

1. Georg Wilhelm Friedrich Hegel

۲. world spirit، «روح جهان» و «ذهن جهان» نیز ترجمه شده است. - م.

در این مفهوم، صحبت از پیشرفت روح جهانی در طول تاریخ می‌کند. به هر تقدیر نباید فراموش کرد که منظور او حیات انسانها، اندیشه انسانها و فرهنگ انسانهاست.»

«این توضیح قدری از غرابت آن روح می‌کاهد. روح جهانی هگل، بدین ترتیب، دیگر نوعی «هوش خفته» نهان در سنگها و درختان نیست.»  
 «و یادت هست که کانت درباره چیزی موسوم به «شیء فی نفسه» سخن گفت. کانت البته منکر شد که بشر بتواند از رازهای درونی طبیعت شناختی روشن پیدا کند، ولی پذیرفت که نوعی «حقیقت» دست نیافتنی وجود دارد. هگل می‌گوید «حقیقت ذهنی است»، و بدین ترتیب وجود هرگونه «حقیقت» مافوق یا ماورای عقل انسان را رد می‌کند. به گفته هگل، «هر معرفتی معرفت انسانی است.»»

«یعنی فیلسوفها را دوباره از آسمان به زمین آورد، نه؟»  
 «بله، شاید بتوان این‌طور گفت. در هر صورت، فلسفه هگل چنان فراگیر و پرتنوع است که ناچاریم برای منظور فعلی، خود را به رثوس مطالب پاره‌ای از وجوه عمده فلسفه او محدود کنیم. در واقع تردید است که بتوان گفت هگل اصلاً «فلسفه»‌ای از خود داشت. آنچه معمولاً فلسفه هگل خوانده می‌شود بیشتر نوعی روش برای فهم پیشرفت تاریخ است. فلسفه هگل چیزی در باره ماهیت درونی حیات به ما نمی‌آموزد، ولی یاد می‌دهد چگونه سودبخش بیندیشیم.»

«این خیلی مهم است.»

«نظامهای فلسفی پیش از هگل همه یک وجه مشترک داشتند، همه می‌کوشیدند برای شناخت انسان از جهان، ضوابط جاودان وضع کنند. این در مورد دکارت، اسپینوزا، هیوم، و کانت مصداق داشت. اینها هر کدام به نوبه خود در پی کشف مبنای شناخت بشر بودند. اما همه شناخت انسان را از جهان عاملی بی‌زمان می‌پنداشتند.»

«و کار فیلسوف مگر همین نیست؟»

«هگل می‌گفت این کار میسر نیست. به عقیده او مبنای معرفت بشر نسل به نسل تغییر می‌کند. بنابراین < حقایق جاودان > و عقل بی‌زمان وجود ندارد. تنها نقطه اتکای ثابت که فلسفه می‌تواند بدان بچسبد خود تاریخ است.»

«می‌بخشید ولی این را باید توضیح دهید. تاریخ خود مدام در حال تغییر است، پس چگونه می‌تواند نقطه اتکای ثابت باشد؟»

«رودخانه نیز پیوسته در حال تغییر است. ولی این به معنی آن نیست که نتوان درباره‌اش صحبت کرد. ولی این را هم نمی‌توان گفت که رودخانه در فلان جای دره از جاهای دیگر < حقیقی > تر است.»

«نه، چون رود در تمام مسیرش رود است.»

«تاریخ، بدین‌سان، در نظر هگل، همچون رودی روان است. گردابها و آبشارهای قسمت علیای رود است که هر حرکت کوچک آب را در هر نقطه از رود تعیین می‌کند. ولی این حرکات می‌تواند هم نتیجه پیچ و خمها و سنگها و صخره‌های همان نقطه‌ای باشد که رود از برابر ما می‌گذرد.»

«خیال می‌کنم... فهمیدم.»

«و تاریخ اندیشه - یا عقل - همانند این رود است. اندیشه‌هایی که با جریان سنت گذشته به ما رسیده است، و نیز شرایط مادی جاری زمان، شیوه تفکر ما را رقم می‌زنند. بنابراین هیچ وقت نمی‌توان گفت که این یا آن اندیشه همیشه درست است. منتها هر اندیشه‌ای می‌تواند از نظرگاه خاصی درست باشد.»

«این مثل آن نیست که بگوییم هر چیز، به یک اندازه، هم درست است هم نادرست؟»

«چرا، ولی بعضی چیزها بسته به محتوای ویژه تاریخی آنها ممکن است درست باشند یا نادرست. مثلاً، اگر امروز دست به تبلیغ بردگی بزنی، شنونده خیلی که لطف کند تو را احقر می‌خواند. ولی ۲۵۰۰ سال پیش کسی تو را احقر نمی‌پنداشت - اگرچه در آن وقت هم زمزمه‌هایی برای الغای بردگی به گوش می‌خورد. یا نمونه‌ای محلی ذکر کنم. صد سال پیش بخشهای بزرگی از جنگلهای ما را می‌سوزاندند و در آن کشاورزی می‌کردند، و هیچ‌کس این کار را نامعقول

نمی‌دانست. ولی امروزه بسیار ناعاقلانه است. امروزه مبنای کاملاً متفاوتی - و بهتری - برای این‌گونه داورها داریم.

«حالا فهمیدم.»

«هگل در زمینه تأملات فلسفی نیز عقل را پویا و در واقع نوعی فرایند می‌دانست. و «حقیقت»، از نظر او، همین فرایند بود، چون معیار دیگری جز خود فرایند تاریخی نداریم که به ما بگوید چه چیزی حقیقی‌تر یا معقولتر است.»

«مثال، لطفاً.»

«ما نمی‌توانیم اندیشه‌هایی از دوران باستان، قرون وسطا، رنسانس، یا از عصر روشنگری، را برگزیم و بگوییم اینها درست یا نادرست است. به همین روال، نمی‌توانیم بگوییم که مثلاً افلاطون اشتباه می‌کرد و حق با ارسطو بود. همچنین نمی‌توان گفت که هیوم به‌خطا رفت، ولی کانت و شلینگ درست می‌گفتند. این شیوه تفکر تاریخی نیست.»

«نه، درست به نظر نمی‌رسد.»

«در حقیقت، هیچ فیلسوف، یا هیچ‌گونه تفکر، را نمی‌توان از محتوای تاریخی‌اش جدا ساخت. ولی - اینجا می‌رسیم به نکته دیگری - از آنجا که پیوسته چیزی تازه به عقل افزوده می‌شود، پس عقل «پیشرو» است. به عبارت دیگر، معرفت بشر مرتب در حال توسعه و پیشرفت است.»

«یعنی که فلسفه کانت، با همه اشکالاتش، درست‌تر از فلسفه افلاطون است؟»

«بله، روح جهانی از افلاطون تا کانت رشد یافته - و پیش رفته - است. چنانچه برگردیم به مثال رودخانه، می‌توان گفت اینک آب بیشتری در رود است. این رود متجاوز از هزار سال جاری بوده است. و کانت نباید خیال کند که «حقایق» او همچون صخره‌های استوار همواره بر کرانه رود خواهد ماند. اندیشه‌های کانت نیز پالایش و پیرایش می‌شوند، و «عقل» او را نسلهای آینده در بوتۀ نقد می‌گذارند. و این چیزی است که دقیقاً روی داده است.»

«ولی رودی که صحبتش را کردید...»

«بله؟»

«به کجا می‌رود؟»

«هگل ادعا می‌کرد که <روح جهانی> به سوی شناخت بیشتر و بیشتر خود پیش می‌رود. همچون رودها - که هر چه به دریا نزدیکتر می‌شوند پهناورتر می‌شوند. به اعتقاد هگل، تاریخ در واقع ماجرای <روح جهانی> است که به تدریج خودآگاهی می‌یابد. جهان همواره وجود داشته است، ولی فرهنگ و رشد انسان روح جهانی را روز به روز بیشتر از ارزش ذاتی خود آگاه کرده است.»

«هگل این اطمینان را از کجا داشت؟»

«این را، نه نوعی پیش‌بینی، بلکه واقعیتی تاریخی می‌شمرد. هر کس تاریخ بخواند می‌بیند که تاریخ پیوسته به سمت معرفت و رشد بیشتری گام برداشته است. به گفته هگل، مطالعه تاریخ نشان می‌دهد که بشریت به سوی تعقل و آزادی بزرگتری در حرکت است. رشد تاریخی، با همه جست‌وجیز و توقفهای آن، به سمت جلو بوده است. به همین جهت گفته می‌شود که تاریخ هدفمند است.»

«پس پیش می‌رود. و در این شک نیست.»

«بلی. تاریخ زنجیره دراز تأمل و تفکر است. هگل بر پاره‌ای قواعد انگشت نهاد که در مورد این زنجیره تأمل و تفکر کاربرد دارد. هر کس به بررسی عمیق تاریخ بپردازد، ملاحظه می‌کند که هر فکر معمولاً براساس فکرهای دیگر، فکرهای قبلاً پیشنهادشده، پیش می‌آید. ولی به محض آن که فکری پیشنهاد شد، فکر دیگری آن را نقض می‌کند. یعنی میان این دو نوع تفکر تناقضی روی می‌دهد. و این تناقض را باز فکر سومی فیصله می‌دهد - فکر سومی که حائز بهترین نکات هر دو دید پیشین است. این جریان را هگل فرایند دیالکتیکی خواند.»

«می‌توانید مثالی بزنید؟»

«یادت هست فیلسوفان پیش از سقراط درباره جوهر اولیه و تغییر و دگرگونی

بحث می‌کردند؟»

«کم و بیش.»

«بعد الثایبها ادعا کردند که تغییر در واقع ناممکن است. آنها با وجود ادراک

تغییرات از راه حواس خود منکر هرگونه تغییر شدند. پس الثایبها ادعایی پیشنهاد کرده بودند - هگل این چنین دیدگاهی را تر [برنهاده] می نامد. «خوب؟»

«ولی هر موقع که ادعایی چنین افراطی پیشنهاد شود، ادعای نقیضی در مقابل آن سر برمی آورد. هگل این یکی را نفی می نامد. نفی فلسفه الثایبها، هراکلیتوس بود، که گفت همه چیز در تغییر است. بدین ترتیب بین دو مکتب فکری کاملاً مابین تناقضی پیش آمد. اما امیدوکلس از راه می رسد و می گوید بخشی از هر دو دعوی درست و بخشی نادرست است و مرافعه را می خواباند.»

«آره، اینها یادم می آید...»

«الثایبها درست می گفتند که هیچ چیز در واقع تغییر نمی کند، ولی آنجا که گفتند نمی توانیم به حواس خود اطمینان کنیم، خطا رفتند. هراکلیتوس هم آنجا که می گفت می توان به حواس خود اعتماد کرد حق داشت، ولی اشتباه می کرد که همه چیز در تغییر است.»

«زیرا بیش از یک جوهر در کار بود. ترکیب اینها تغییر می کرد، نه خود جوهر.»

«کاملاً! نقطه نظر امیدوکلس را - که حد فاصلی است بین دو مکتب فکری - هگل نفی سلب می نامد.»

«چه اصطلاح وحشتناکی!»

«و این سه مرحله شناخت را تر، آنتی تر، و سنتز [برنهاده] برابر نهاده، و هم نهاده / می خواند. هگل می توانست، مثلاً، بگوید که عقل گرایی دکارت تر، و تجربه گرایی هیوم آنتی تر آن بود. و تضاد، یا تناقض میان این دو شیوه فکر، در سنتز کانت برطرف شد. کانت در پاره‌ای چیزها با عقلمندان توافق کرد و در چیزهای دیگر با تجربی‌ان. متها ماجرا با کانت پایان نمی یابد. سنتز کانت حال خود نقطه آغاز زنجیره دیگری، تأمل و تفکر، < سه پایه > دیگری، می شود. زیرا هر سنتز را آنتی تر تازه‌ای نقض خواهد کرد.»

«اینها همه بی اندازه نظری است!»

«بله، قطعاً نظری است. ولی هگل آن را به منزله فشردن تاریخ در نوعی قالب نمی‌پنداشت. معتقد بود تاریخ خود نمایانگر این الگوی دیالکتیکی است. از این رو مدعی شد قوانین مشخصی برای رشد عقل - یا برای پیشرفت <روح جهانی> از راه تاریخ - یافته است.»

«باز هم روح جهانی!»

«ولی کاربرد دیالکتیک هگل تنها در تاریخ نیست. در هر بحث و گفتگو، ما به شکل دیالکتیکی فکر می‌کنیم. یعنی می‌کوشیم اشتباهات بحث را دریابیم. هگل این را <تفکر منفی> می‌خواند. و معتقد است ما پس از تشخیص اشتباهات، نکات درست آن را محفوظ می‌داریم.»

«مثالی بزنید.»

«وقتی یک سوسیالیست و یک محافظه‌کار می‌نشینند مشکلی اجتماعی را حل کنند، به زودی بین طرز فکر متضاد آنها کشمکش درمی‌گیرد. ولی معنی این آن نیست که یکی صددرصد درست می‌گوید و دیگری صددرصد نادرست. ممکن است هر دو تا اندازه‌ای درست بگویند و تا اندازه‌ای نادرست. و بحث که به انجام رسیده، غالباً بهترین نکته‌های هر دو استدلال تبلور می‌یابد.»

«انشاءالله.»

«ولی در حالی که درگیر جر و بحثی این چنین هستیم، نمی‌توانیم به آسانی تصمیم بگیریم کدامین موضع عقلی‌تر است. به تعبیری، این تاریخ است که تعیین می‌کند چی درست است و چی نادرست. آنچه عقلی است ماندنی است.»

«هر چه باقی بماند برحق است.»

«یا برعکس: هر چه برحق است باقی می‌ماند.»

«می‌شود یک مثال کوچک دیگر بزنید؟»

«صد و پنجاه سال پیش بسیاری از مردم برای حقوق زنان مبارزه می‌کردند. خیلیها هم با اعطای حقوق برابر به زنان سخت مخالف بودند. وقتی استدلالهای دو طرف را امروزه می‌خوانیم، به سهولت می‌بینیم کدامیک عقاید <عقلی> تر داشت. ولی نباید فراموش کرد که معرفت امروز ما با نگاه به گذشته است. یعنی



ثابت شده حق با آنهايي بوده که برای برابري حقوق مي جنگيدند. بسياري از ما اگر حرفهاي پدر بزرگهايمان در اين زمينه به چاپ رسيده بود و حال آنها را ميديديم حتماً به چندينش مي افتاديم.»

«حتماً. نظر هگل چه بود؟»

«در مورد برابري زن و مرد؟»

«مگر گفتگوي ما اين نبود؟»

«ميل داري نقل قولی بشنوي؟»

«چرا که نه.»

«هگل مي گويد: > فرق ميان زن و مرد همچون تفاوت حيوان و گياه است. مردان به منزله حيوانات و زنان به منزله گياهان اند، چرا که رشد آنها ملايمتر است و علت اين اتکاي آنها بر احساس است. اگر زنان زمام حکومت را در دست گيرند، کشور بي درنگ به مخاطره مي افتد، چون زنها اعمال خود را نه برحسب خواستههاي کلي و جهاني بلکه با تمايلات و عقيدههاي ديمي نظم مي بخشند. تحصيلات زنان - چه تحصيلي؟ - بيشر برحسب به اصطلاح استنشاق اندیشه ها، بيشر برحسب زندگي است تا دانش اندوزي. مقام مرد، از سوي ديگر، فقط از طريق ازدياد تفکر و مساعي فني پيش از حد کسب مي شود.»

«خيلي هم ممنون، همين کافي است. ديگر نمي خواهم فرمايشاتي از اين قبيل

بشنوم.»

«ولي اين نمونه بارزي است که چگونه نظر آدمها درباره امر عقلي مرتب تغيير مي کند. و نشان مي دهد که هگل هم فرزند زمان خود بود. و ما هم هستيم. نظريات > بديهي < امروز ما نيز آزمون زمان را برنخواهد تافت.»

«کدام نظريه، مثلاً؟»

«مثالي سراغ ندارم.»

«چرا نه؟»

«چون بايد چيزهايي را مثال بياورم که هم اينک دستخوش تغييرند. برای

نمونه، مي توان گفت اتوموبيل راندين کار احمقانه اي است، زيرا وساطت نقليه هوا را

آلوده می‌کنند. بسیاری از مردم از مدتی پیش به این نتیجه رسیده‌اند. ولی تاریخ ثابت خواهد کرد بسیاری چیزها که ما اکنون بدیهی می‌پنداریم در پرتو تاریخ بی‌اعتبار می‌شود.»

«صحیح.»

«یک چیز دیگر را هم می‌توانیم مشاهده کنیم: این همه مردانی که در زمان هگل آن همه حرفهای ناروا دربارهٔ حقارت زن ریسه کردند، در حقیقت پیشرفت تساوی حقوق زن و مرد را شتاب بخشیدند.»

«چطوری؟»

«تری عرضه کردند. چون زنها کم‌کم شروع به شورش کرده بودند. آنجا که همه هم‌عقیده‌اند نیازی به ابراز عقیده نیست. و هر چه اینها بیشتر و ناشایسته‌تر دربارهٔ حقارت زنان اظهار نظر کردند، نقض نظر آنها قوی‌تر شد.»

«بله، البته.»

«می‌توان گفت صلاح انسان در آن است که مخالفان توانمند داشته باشد. هر چه اینها زیادتر افراط بورزند، با واکنش شدیدتر روبه‌رو می‌شوند. مثلی هست که > هر چه بیشتر آب به آسیاب بریزند تندتر می‌چرخد.<»

«آسیاب من لحظه‌ای پیش سخت تند چرخید!»

«از دیدگاه فلسفه یا منطق محض، در میان دو مفهوم معمولاً نوعی تناقض دیالکتیکی هست.»

«مثلاً؟»

«اگر من به مفهوم < هستی > بیندیشم، ناچار باید مفهوم مقابل، یعنی < نیستی > را پیش آورم. نمی‌توان به وجود اندیشید و بلافاصله پی نبرد که ما همیشه وجود نخواهیم داشت. تناقض بین < هستی > و < نیستی > با مفهوم < شدن > رفع می‌شود. زیرا چیزی که در جریان شدن است، هم هست و هم نیست.»

«متوجه‌ام.»

«< عقل > هگل بدین‌قرار منطقی پویاست. از آنجا که هستی واجد اضداد

است، توصیف هستی نیز باید پر از تضاد باشد. می‌خواهی مثال دیگری برایت بزنم: از قول نیلس بوهر<sup>۱</sup>، فیزیکدان هسته‌ای دانمارک، داستانی نقل می‌کنند که گفت نیوتن بالای در ورودی خانه‌اش نعلی آویخته بود.

«برای بخت و شگون.»

«ولی این‌که خرافه است، و نیوتن هر چه بود خرافاتی نبود. یکی از او می‌پرسد واقعاً به این‌گونه چیزها اعتقاد دارد، می‌گوید: «نه، ندارم، ولی شنیده‌ام بی‌تأثیر هم نیست.»

«عجیب است.»

«این تقریباً ضد و نقیض‌گویی است، ولی جواب نیوتن کاملاً دیالکتیکی است. نیلس بوهر، مانند وینیه<sup>۲</sup> شاعر نروژی خودمان، به دوسوگرایی<sup>۳</sup> شهرت داشت، یکبار می‌گفت: دو نوع حقیقت وجود دارد. حقایق سطحی که نقیضشان طبعاً نادرست است. و حقایق عمیق، که نقیضشان مثل خودشان درست است.»

«این دیگر چه نوع حقیقتی است؟»

«اگر من، مثلاً، بگویم که عمر کوتاه است...»

«بنده هم می‌گویم موافقم.»

«و دفعه دیگر دست به آسمان بردارم و بگویم عمر چقدر دراز است.»

«باز حق به شما می‌دهم. چون این هم، به تعبیری، درست است.»

«و بالاخره مثالی می‌زنم تا بینی تناقض دیالکتیکی چگونه می‌تواند منجر

به عملی خودبه‌خود بشود و تغییری ناگهانی به بار آورد.»

«بله، بفرمایید.»

«فرض کن دختری پیوسته به مادرش بگوید، بله، مادر... بسیار خوب، مادر...»

هرطور میل شماست، مادر... همین الآن، مادر.»

«چندشم می‌شود!»

«عاقبت مادر دختر از این همه فرمانبرداری دختر به‌تنگ می‌آید، و داد

۲. Aasmund Vinje (۱۸۷۰-۱۸۱۸).

۱. Niels Bohr (۱۹۶۲-۱۸۵۵).

می‌زند: این قدر بره سر به راه نباش! و دختر پاسخ می‌دهد: چشم، مادر.»  
 «من بودم می‌زدم تو گوشش.»  
 «شاید. ولی آمدیم و دختر گفت: من می‌خواهم بره سر به راه باشم، آن وقت چه می‌کردی؟»

«این جواب به حیرتم می‌انداخت. ولی باز هم کشیده‌ای نثارش می‌کردم.»  
 «پس وضع به بن بست رسیده بود. تناقض دیالکتیکی به شکلی درآمده بود که می‌بایست اتفاقی می‌افتاد.»

«مثلاً کشیده‌ای در بنا گوش؟»  
 «و در اینجا باید یک ویژگی دیگر فلسفه هگل را برایت بگویم.»  
 «گوشم به شماست.»

«بادت می‌آید گفتیم رومانتیکها فردگرا بودند؟»  
 «رمز و راز به درون می‌برد...»

«این فردگرایی نیز نفی، یا ضد، خود را در فلسفه هگل یافت. هگل بر آنچه خود قوای < عینی > نامید تأکید کرد. در میان این قوا، هگل به ویژه بر اهمیت خانواده، جامعه مدنی، و دولت پافشاری کرد. می‌توان گفت هگل نسبت به فرد کمی مشکوک بود. عقیده داشت فرد بخشی انداموار از اجتماع است. عقل، یا < روح جهانی >، پیشتر و مهمتر از همه در تأثیر متقابل مردم بر یکدیگر پدیدار می‌شود.»

«این را، لطفاً، بیشتر توضیح دهید!»

«عقل در زبان بیش از هر جای دیگر نمایان می‌شود. ما در بطن زبان چشم به جهان می‌گشاییم. زبان ملی ما بدون وجود هر یک از ما به حیات خود ادامه می‌دهد، ولی ما بدون زبان نمی‌توانیم زندگی کنیم. پس زبان فرد را می‌سازد، نه فرد زبان را.»

«حرف درستی است.»

«کودک نه تنها در زبان، بلکه در سابقه تاریخی زبان متولد می‌شود. هیچ کس با این سابقه رابطه < آزاد > ندارد. پس کسی که جایگاه خود را در دولت نیابد،

آدمی غیرتاریخی به شمار می‌رود. اگر یادت باشد، این اندیشه در نزد فیلسوفان بزرگ آن هم اهمیت اساسی داشت. دولت بدون شهروند همانقدر غیرقابل تصور است که شهروند بدون دولت.

«البته.»

«هگل دولت را < بیش > از فرد شهروند می‌داند. دولت از مجموع شهروندان خود هم برتر است. بنابراین، به گفته هگل، انسان نمی‌تواند < از جامعه بگسلد >، و هر کس که به جامعه خود پشت کند و بخواهد < روح خود را دریابد > مورد ریشخند قرار می‌گیرد.»

«خیال نکنم من کاملاً موافق باشم، ولی ادامه دهید.»

«به عقیده هگل، این روح جهانی است، نه فرد، که خود را درمی‌یابد.»

«روح جهانی خود را درمی‌یابد؟»

«هگل می‌گوید روح جهانی در سه مرحله به خود باز می‌گردد. یعنی در سه

مرحله به خود آگاهی می‌رسد.»

«که عبارت‌اند از؟»

«روح جهانی ابتدا در فرد به خود آگاهی می‌رسد. هگل این مرحله را ذهنی

می‌نامد. سپس در خانواده، در جامعه مدنی، و در دولت خود آگاهی برتر می‌یابد.

هگل این مرحله را عینی می‌خواند چون در رفتار متقابل مردم پدید می‌آید. ولی

مرحله سومی هم هست...»

«و آن چه باشد؟»

«روح جهانی برترین شکل تحقق خود را در مرحله مطلق به دست می‌آورد.

هنر، دین، و فلسفه جزو این روح مطلق‌اند. و در میان آنها، فلسفه والاترین شکل

معرفت است، چون در فلسفه روح جهانی به تأثیر خود بر تاریخ می‌اندیشد. پس

روح جهانی نخست در فلسفه خود را می‌شناسد. شاید بتوان گفت، که فلسفه آینه

روح جهانی است.»

«اینها همه چنان مرموز است که من باید مدتی بنشینم و درباره‌شان فکر کنم.

ولی از تکه آخر خوشم آمد.»

«کدام، فلسفه آینه روح جهانی است؟»  
«آره، این قشنگ بود. به نظر شما این به آینه برنزی ما ربطی دارد؟»  
«حالا که پرسیدی، بلی.»  
«منظورتان چیست؟»  
«خیال می‌کنم آینه برنزی اهمیت خاصی دارد، چون مرتب پیدایش می‌شود.»  
«شما حتماً می‌دانید اهمیتش چیست؟»  
«نه، نمی‌دانم. من فقط گفتم اگر برای هیلده و پدرش اهمیت خاصی نداشت،  
آن همه صحبتش نمی‌شد. حالا این اهمیت چیست، تنها هیلده می‌داند.»  
«طنز روماننیک؟»  
«چه سؤالی، سوفی؟ من از جوابش عاجزم.»  
«چرا؟»  
«چون این چیزها دست ما نیست. ما قربانی بینوای این طنزیم. اگر بچه‌ای روی  
برگ کاغذی عکسی کشید، می‌توانی از کاغذ پرسی آن نقاشی چیست؟»  
«اینقدر تن مرا نلرزان!»

## کرکه گور

\*\*\*

... اروپا در سرایشب ورشکستگی است...

هیلده به ساعتش نگاه کرد. چهار بعد از ظهر بود. پوشه نوشته‌ها را روی میز تحریر نهاد و پایین به آشپزخانه دوید. باید پیش از آنکه مادرش از چشم به راهی به تنگ آید، خود را به آشیان قایق برساند. از پهلوی آینه برتزی که رد می شد نگاهی به آن انداخت.

کتری را گذاشت تا گرم شود و به سرعت مقداری ساندویچ درست کرد. تصمیم گرفته بود حقه‌ای برای پدرش سوار کند. هیلده داشت یواش یواش همدست سوفی و آلبرتو می شد. نقشه او از وقتی پدرش به کپنهاگ می رسید آغاز می گشت.

با سینی بزرگی به آشیان قایق رفت.

گفت: «بفرمایید این هم عصرانه.»

مادرش مقداری کاغذ سنباده در دست داشت. موی خود را از روی پیشانی اش پس زد. موهایش پر از ماسه بود.

«پس، شام دیگر نخوریم.»

کنار آب نشستند و شروع به خوردن کردند.

بعد از مدتی هیلده پرسید: «پدر کی می آید؟»

«روز شنبه. فکر می کردم تو می دانی.»

«ساعت چند؟ گفتی در کپنهاگ هواپیما عوض می کند؟»

«آره...»

مادرش گازی به ساندویچ زد و ادامه داد:

«حدود ساعت پنج به کپنهاگ می‌رسد. هواپیمای کریستین سن یک‌ربع به هشت حرکت می‌کند و احتمالاً ساعت نه و نیم در فرودگاه کیویک به زمین می‌نشیند.»

«پس چند ساعتی در فرودگاه کپنهاگ است...»

«آره، چطور؟»

«هیچی. داشتم فکر می‌کردم.»

هیلده لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس سرسری گفت: «از آنه و اوله چه خبر تازه؟»

«گاهی تلفن می‌کنند. قرار است ماه ژوئیه برای مرخصی بیایند اینجا.»

«زودتر که نمی‌آیند؟»

«نه، خیال نکنم.»

«پس این هفته در کپنهاگ اند...؟»

«هیلده، این همه پرس‌وجو برای چیست؟»

«هیچی. همین طوری پرسیدم.»

«دو بار تا حالا اسم کپنهاگ را برده‌ای.»

«راستی؟»

«صحبت این بود که هواپیمای پدر در کپنهاگ می‌نشیند...»

«شاید به همین خاطر یاد آنه و اوله افتادم.»

غذایشان را که خوردند، هیلده تند بشقابها و لیوانها را در سینی گذاشت.

«مامان، من باید بقیه چیزم را بخوانم.»

«البته!»

در صدایش اندکی سرزنش نبود؟ قرار گذاشته بودند پیش از آمدن پدر قایق را با هم راست و ریس کنند.

«پدر از من قول گرفته کتاب را پیش از آمدنش تمام کنم.»



«کفر آدم را درمی آورد. وقتی هم در سفر است، باز در خانه دستورهای جورواجور می دهد.»

هیله به لحنی مرموز گفت: «تو خبر نداری به دیگران چقدر فرمان و دستور می دهد! و نمی دانی چقدر از این کار لذت می برد.»  
به اتاق خود برگشت و باز سرگرم خواندن شد.

سوفی ناگهان صدای در را شنید. آلبرتو با قیافه درهم به او نگرست.

«مزاحم نمی خواهیم.»

ضربه بر در شدیدتر شد.

آلبرتو گفت: «می خواهم درباره فلسوفی دانمارکی برایت صحبت کنم که از فلسفه هگل دلخور بود.»

ضربه ها شدت یافت و تمامی در را به لرزه درآورد.

آلبرتو گفت: «تردید نیست که سرگرد است، لابد شیخ دیگری فرستاده که ما را به دام اندازد. برای او که کاری ندارد، مثل آب خوردن است.»

«و اگر در را باز نکنیم ببینیم کیست، لابد برای او کاری ندارد که ساختمان را روی سرمان خراب کند.»

«حق با توست. بهتر است در را باز کنیم.»

هر دو رفتند دم در. ضربه های در چنان محکم بود که سوفی انتظار غولی را پشت در داشت. ولی دختری کوچک، با موهای بور بلند، لباسی آبی بر تن، روی پلکان ورودی ایستاده بود. در هر دستش یک بطری بود: یکی فرمزا، یکی آبی.

سوفی گفت: «سلام، تو کی هستی؟»

دختر محبوبانه تعظیمی کرد و گفت: «اسم من آلیس است.»

آلبرتو سری تکان داد و گفت: «می دانستم. این آلیس در سرزمین عجایب است.»

«ولی اینجا چه می کند؟»

آلیس توضیح داد: «سرزمین عجایب کشوری است بی حد و مرز. یعنی سرزمین

عجایب نیز - تا حدی مثل سازمان ملل - همه جا هست. باید آن را عضو افتخاری سازمان ملل بکنند. ما باید در تمام کمیسیونهای آن نماینده داشته باشیم، چون سازمان ملل نیز نتیجهٔ اعجاب و شگفتی آدمهاست.»

آلبرتو زیر لب غرغر کرد: «هوم... امان از دست سرگرد!»

سوفی پرسید: «خوب، تو اینجا چه می‌کنی؟»

«من مأمورم این دو بطری کوچک فلسفی را به سوفی برسانم.»

بطریها را به سوفی داد. مایعی قرمز در یکی و مایعی آبی رنگ در دیگری بود.

برچسب روی بطری قرمز می‌گفت مرا بنوش، و برچسب بطری آبی می‌گفت مرا هم بنوش.

لحظه‌ای بعد خرگوش سفیدی تندتند از جلو کلبه رد شد. کت و جلیقه به تن داشت و شق ورق روی دو پاراه می‌رفت. روبه‌روی کلبه که رسید ساعتی از جیب جلیقهٔ خود درآورد و گفت:

«ای وای! ای وای! دیرم شده!»

بعد شروع کرد به دویدن. آلیس هم در پی او دوید. پیش از آن که وارد جنگل

شود، دوباره تعظیم کرد و گفت: «باز شروع شده.»

سوفی پشت سرش داد کشید: «به‌دینا و ملکه سلام برسان.»

آلبرتو و سوفی همچنان روی پله در کلبه ایستاده بودند، و بطریها را وارسی

می‌کردند. سوفی روی آنها را خواند: «مرا بنوش و مرا هم بنوش. من که جرئت نمی‌کنم. شاید زهر باشند.»

آلبرتو فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اینها را سرگرد فرستاده، و هر چه از سرگرد برسد صرفاً ذهنی است. پس مایع

واقعی نیست.»

سوفی سر بطری قرمز را باز کرد و با احتیاط آن را بر لب گذاشت. مزه شیرین

عجیبی داشت، ولی این تازه اول ماجرا بود. وقتی مایع از گلویش پایین رفت،

پیرامون او اتفاقاتی افتاد.

گویی دریاچه و جنگل و کلبه درهم آمیختند و یکی شدند. طولی نکشید که همه چیز به شکل یک تن درآمد، و آن کسی جز خودش نبود. به آلبرتو نگریست، او هم بخشی از روح سوفی می نمود.

گفت: «عجیب است، عجیب است، همه چیز همان شکلی است که بود ولی همه یک چیز پیش نیست. احساس می کنم همه چیز یک فکر است.»  
آلبرتو سری تکان داد - ولی به نظر سوفی آمد که خود اوست که سر تکان می دهد.

آلبرتو گفت: «این وحدت وجود یا اصالت تصور است. روح جهانی رومانتیکهاست. در تجربه آنان همه چیز یک «من» کلان بود. و نیز هگل است - که بر فرد خرده می گرفت، و همه چیز را تجلی عقل یکتا و یگانه جهان می دانست.»

«به نظرت از بطری دیگر هم بنوشم؟»

«رویش که این طور نوشته.»

سوفی سر بطری آبی را برداشت و یک جرعه حسابی آشامید. این مایع تازه تر و تند و تیزتر بود. دو مرتبه همه چیز در پیرامونش ناگهان دگرگون شد. اثر بطری قرمز فوری از بین رفت و همه چیز به حال عادی برگشت. آلبرتو باز آلبرتو شد، درختان به جنگل باز آمدند و آب دوباره شکل دریاچه به خود گرفت. ولی این حالت هم دمی بیش دوام نیاورد، و چیزها رفته رفته باز از هم مجزا شدند. درختان حالا دیگر جنگل نبودند و هر درخت محقر حال خود جهانی شد. شاخه های ریز به صورت جهان افسانه پریان درآمد، جهانی که درباره آن هزاران داستان می توان گفت.

دریاچه کوچک ناگهان اوقیانوسی بی کران شد - نه تنها در عمق و پهنا، بلکه در تالو آب و نقش و نگار پیچیده موحها. سوفی احساس می کرد قادر است همه عمر به این آب بنگرد و تا دم مرگ نیز به تمامی رازهای آن دست نیابد.

نگاهش به نوک درختی افتاد. سه گنجشک کوچک سرگرم بازی شگفتی بودند. نکند قایم موشک می کردند؟ سوفی، با وجود نوشیدن از بطری قرمز،

به نحوی می دانست که در این درخت پرنده هست، ولی آنها را درست نمی دید. مایع قرمز تمامی تمایزات و تفاوت‌های فردی را از میان برده بود.

سوفی از روی پله سنگی بزرگ که رویش ایستاده بودند پایین پرید و خم شد و علفها را نگریست. اینجا دنیای تازه دیگری یافت - همانند غواصی که نخستین بار در عمق آبهای دریا چشم باز می کند. در میان شاخ و برگ و علفها خزانه تنیده بود و ریز ریز جزئیات آن نمایان بود. عنکبوتی با گامهای استوار روی خزانه ها به مقصدی می رفت، حشره سرخ رنگی از تیغه علفی بالا و پایین می دوید، و فوجی مورچه در میان علفها به کار دسته جمعی خود مشغول بودند. ولی هر مورچه ناچیز به شیوه ویژه خویش راه می رفت.

و از همه عجیب تر، وقتی سوفی دوباره برخاست، منظره آبرتو بود. آبرتو هنوز بر پله ورودی کلبه ایستاده بود. ولی حال موجودی عجیب و غریب به چشم می آمد - انگار موجودی از سیارات دیگر، یا چهره‌ای افسون شده از داستانهای پریان. سوفی خودش را هم موجودی یکتا و به شکلی کاملاً تازه احساس می کرد. دیگر فقط یک موجود آدمی، دختری پانزده ساله، نبود. سوفی آموندن بود، و تنها او بود که می توانست سوفی آموندن باشد.

آبرتو پرسید: «چه می بینی؟»

«می بینم که تو پرنده عجیب و غریبی هستی.»

«جدی؟»

«فکر می کنم من هیچ وقت نفهم دیگری بودن چگونه است. در تمام جهان

دو موجود یکسان نمی توان یافت.»

«و درختها؟»

«آنها هم مثل پیش نیستند. جهان کاملی اند از قصه های اعجاب آور.»

«همانی است که من حدس می زدم. بطری آبی فردگرایی است. مثلاً، واکنش

سورن کرکه گور است در برابر ایده آلیسم رومانتیکها. در ضمن دانمارکی دیگری

را هم در برمی گیرد که در زمان کرکه گور می زیست، افسانه نویس نامی هانس

کریستیان اندرسن. او نیز برای جزئیات بی اندازه غنی و سرشار طبیعت چشم تیزبینی داشت. فیلسوفی که همین چیزها را متجاوز از یک سده پیش مشاهده کرد، لایب نیتس آلمانی بود. لایب نیتس هم، مانند کرکه گور که علیه هگل واکنش نشان داد، در مقابل فلسفه ایده آلیستی اسپینوزا واکنش نشان داد.

«صدایت را می شنوم، ولی چنان مضحک است که می خواهم بخندم.»  
 «تعجب ندارد. حالا جرعه دیگری از بطری قرمز بنوش. و بیا اینجا روی پله بنشین تا درباره کرکه گور صحبت کنیم، و درس امروز را پایان دهیم.»  
 سوفی روی پله کنار آلبرنو نشست. اندکی از بطری قرمز نوشید و چیزها دو مرتبه به هم پیوستند. در واقع چیزها زیادی به هم چسبیدند؛ و دختر بار دیگر احساس کرد تفاوتها هیچ اهمیت ندارد. ناچار بطری آبی را باز به لب زد، و دنیای پیرامون بیش و کم به حال سابق، پیش از آمدن آلیس و آوردن دو بطری، برگشت.  
 سوفی حال پرسید: «اما کدام درست بود؟ بطری قرمز تصویر راستین را می نمود یا بطری آبی؟»

«هر دو، سوفی، هم آبی و هم قرمز. نمی توان گفت رومانتیکها که می گفتند تنها یک هستی وجود دارد حتماً اشتباه می کردند. فقط شاید دیدگاه آنها کمی تنگ بود.»

«و بطری آبی؟»

«خیال می کنم کرکه گور چند جرعه جانانه از آن نوشیده باشد. شک نیست که در زمینه اهمیت فرد تیزبین بود. ولی ما فقط <فرزندان زمان خود> نیستیم. هر یک از ما، افزون بر آن فردی یکتاست، فردی که تنها یک بار زندگی می کند.»  
 «و هگل به این امر خیلی اهمیت نداد؟»

«نه، هگل بیشتر در فکر پهنه گسترده تاریخ بود. و همین بود که کرکه گور را چنان دلخور کرد. به نظر او، هم آرمان گرایی رومانتیکها و هم <تاریخ گرایی> هگل مسئولیت فرد را در قبال زندگی خویش تیره و تار ساخته است. پس هگل و رومانتیکها را به یک چوب راند.»

«می‌توانم بفهمم چرا این قدر لجش گرفته بود.»  
 «سورن کرکه گور در ۱۸۱۳ به دنیا آمد و تحت مراقبت پدری بسیار سختگیر  
 بزرگ شد. مالیکولیای مذهبی وی مرده رنگ همین پدر بود.»  
 «این پیش درآمد خوبی نیست.»

«و برای همین مالیکولیا بود که به ناچار نامزدی‌اش را برهم زد، و این چیزی  
 نبود که بورژوازی کپنهاگ نادیده انگارد. از این رو از همان ابتدا فردی مطرود و  
 آلت ریشخند و تمسخر شد. به هر تقدیر، رفته‌رفته یاد گرفت مشت را با مشت  
 پاسخ دهد و هر روز بیشتر و بیشتر یکی از آنانی شد که ایسن سالها بعد > دشمن  
 مردم < خواند.»

«و همه اینها به خاطر برهم زدن یک نامزدی؟»  
 «نه، تنها نامزدی نبود. کرکه گور، به ویژه، در اواخر عمر به شدت از جامعه انتقاد  
 کرد. می‌گفت: > تمام اروپا در سراشیب ورشکستگی است <. معتقد بود در  
 دورانی به کلی فاقد شور و شوق و مسئولیت به سر می‌برد. بیش از همه از بیروچی  
 کلیسای رسمی ارتدکس و لوثری دانمارک به تنگ آمده بود. در انتقاد خود از  
 به اصطلاح > مسیحیت یکشنبه‌ها < هیچ رحم و مروتی نمی‌شناخت.»  
 «امروزه > مسیحیت پذیرفته شدن به عضویت کلیسا < است. بسیاری از بچه‌ها  
 فقط به خاطر هدیه‌هایی که می‌گیرند به عضویت کلیسا درمی‌آیند.»

«بلی، درست فهمیده‌ای. در نظر کرکه گور مسیحیت آن‌چنان غیرعقلی و  
 توان‌کاه است که می‌بایست یا درست آن را پذیرفت یا درست رد کرد. فایده  
 ندارد که > اندکی < یا > تا اندازه‌ای < مذهبی باشی. چون یا عیسی روز عید پاک  
 از قبر برخاست - یا برنخاست. و اگر واقعاً از قبر برخاست، و اگر به راستی به خاطر  
 ما جان داد - امری چنان عظیم است که باید کل زندگی ما را در برگیرد.»  
 «می‌فهمم چه می‌گویید.»

«کرکه گور می‌دید چگونه کلیسا و مردم هر دو به طور کلی برخوردارند و  
 نامستول با مسائل دینی دارند. از دید کرکه گور دین و معرفت همانند آب و  
 آتش‌اند. کافی نیست که معتقد باشیم مسیحیت > برحق < است. ایمان مسیحی

یعنی پیروی از شیوه زندگی مسیح.

«این چه ربطی به هگل دارد؟»

«راست می‌گویی. ما شاید اشتهاها از انتها شروع کردیم.»

«پس پیشنهاد می‌کنم برگردید و از نو شروع کنید.»

«کرکه گور در هفده سالگی به تحصیل الهیات پرداخت، ولی روز به روز بیشتر

به مسائل فلسفی کشانده شد. در بیست و هفت سالگی فوق لیسانس گرفت،

موضوع رساله او «درباره مفهوم طنز» بود. در این اثر با طنز رومانتیک و با

بازی کردن غیرمسئولانه رومانتیکها با وهم و خیال به مبارزه برخاست. آن را با

«تجاهل سقراطی» مقایسه کرد. گفت با آن که سقراط فراوان از طنز بهره جست،

هدف او رهیافت به حقایق عمده حیات بود. سقراط، برخلاف رومانتیکها، آن

چیزی است که کرکه گور متفکر «وجودی»<sup>۱</sup> می‌نامد. یعنی اندیشمندی که تمامی

وجود خود را درون بازاندیشی فلسفی اش می‌کشد.»

«خوب؟»

«کرکه گور پس از به هم زدن نامزدی اش در ۱۸۴۱، به برلن رفت و در کلاس

درس شلینگ شرکت کرد.»

«هگل را دید؟»

«نه، هگل ده سال پیش مرده بود، ولی افکارش در برلن و در بسیاری نقاط

اروپا رواج داشت. «نظام» فلسفی او همچون توصیفی فراگیر برای هرگونه

موضوع به کار می‌رفت. کرکه گور نشان داد که «حقایق عینی» مورد نظر فلسفه

هگل هیچ ربطی به زندگی فرد ندارد.»

«پس چه حقایقی ارتباط دارد؟»

«کرکه گور می‌گفت به جای آن که پی حقیقت، حقیقت با حروف درشت،

بگردیم، مهمتر آن است که آن‌گونه حقایقی را بیابیم که در زندگی فرد مفهوم

دارند. مهم پیدا کردن «حقیقت برای من» است. بدین ترتیب وی فرد، یا همه

افراد بشر، را بر ضد «نظام» برمی‌انگیزد. به عقیده کرکه گور هگل فراموش کرده

بود خودش هم بشر است. درباره استاد هگل نوشت: > حضرت استادی از تمامی راز حیات پرده برمی دارد، ولیکن نام خود را از حواس پرتی فراموش کرده است؛ از یاد برده او نیز یک بشر است، نه بیشتر و نه کمتر، و نه سه هشتم از یک بند شگرف! <»

«و به عقیده کرکه گور بشر چیست؟»

«این را نمی توان به صورت کلی جواب داد. کرکه گور به توصیف کلی سرشت بشر یا موجودات بشری، هیچ گونه علاقه ای نداشت. فقط > هستی خود < هر انسان را مسئله مهم می دانست و انسان > هستی خود < را پشت میز تحریر نمی آزماید. تنها آنگاه که دست به عمل می زنیم - و به ویژه وقتی تصمیم های مهم می گیریم - در آن موقع است که با هستی خود رابطه برقرار می کنیم. داستانی از بودا مقصود کرکه گور را به خوبی روشن می کند.»

«بودا؟»

«بله، چون سرآغاز فلسفه بودا هم هستی بشر بود. راهبی از بودا می پرسد آیا می توان به پرسشهای اساسی چون جهان چیست و بشر چیست پاسخ روشن داد. بودا برای راهب مثل کسی را می زند که تیر زهر آلود به او اصابت کرده. مرد زخمی علاقه ندارد اطلاعات نظری به دست آورد که جنس تیر چیست، یا به چه نوع زهری آلوده است، یا از کدام سو آمده است.»

«به احتمال قوی فعلاً می خواهد تیر را درآورند و زخمش را درمان کنند.»

«بله، درست است. این کار برای او اهمیت وجودی دارد. بودا و کرکه گور هر دو به راستی دریافته بودند که برای دمی زودگذر وجود دارند. در این صورت، همان طور که گفتم، درست نیست بنشینن پشت میز و درباره ماهیت روح جهانی فلسفه بافی کنی.»

«البته که درست نیست.»

«کرکه گور همچنین می گفت که حقیقت > ذهنی < است. مقصودش این نبود

۱. سه هشتم و پنج هشتم نسبتهای طلایی هستند. به نظر هگل رابطه انسان و خدا همان نسبتهای طلایی سه هشتم یا پنج هشتم است... م.



که نحوه فکر یا ایمان ما بی اهمیت است، بلکه می‌خواست بگوید که حقایق واقعاً مهم شخصی‌اند. و تنها این حقایق است که < برای من حقیقت > دارد.»  
«می‌توانید مثالی از حقیقت ذهنی بزنید؟»

«یک سؤال مهم، مثلاً، این است که آیا مسیحیت حقیقت دارد. این موضوعی نیست که بتوان به‌طور علمی یا نظری بدان جواب داد. این برای کسی که < خویشتن را در زندگی درک کند >، موضوع مرگ و زندگی است. چیزی نیست که بنشین و درباره‌اش صرفاً گفتگو کنی. مطلبی است که باید در نهایت شور و شوق و صمیمیت بدان نزدیک شد.»  
«قابل فهم است.»

«اگر در آب افتادی به این‌که آیا غرق می‌شوی یا نمی‌شوی علاقه علمی نداری. این‌که این آب سوسمار دارد < جالب > یا < غیرجالب > نیست. مسئله مرگ و زندگی است.»

«فهمیدم، خیلی متشکرم.»

«پس باید میان موضوع فلسفی وجود خدا و رابطه فرد با این مسئله - یعنی موقعیتی که هر فرد ما در آن صد درصد تنهاست - تفاوت نهاد. به پرسشهای بنیادی فقط از راه ایمان می‌توان نزدیک شد. چیزهایی که می‌توان از راه عقل، یا از راه معرفت، دانست، به نظر کرکه گور، کاملاً بی‌اهمیت است.»  
«گمانم بهتر است این را توضیح دهید.»

«هشت به علاوه چهار می‌شود دوازده. به این می‌توان یقین مطلق داشت. این از آن‌گونه < حقایق مستدل > است که همه فیلسوفان از دکارت به بعد درباره‌اش صحبت کرده بودند. ولی آیا این را در دعا و نماز روزانه خود می‌آوریم؟ آیا این چیزی است که در بستر مرگ بدان می‌اندیشیم؟ اصلاً و ابداً. این قبیل حقایق هر اندازه هم < عینی > و < کلی > باشند، در هستی انسان اثری ندارند.»  
«ایمان چطور؟»

«وقتی به کسی بدی کردی هرگز نمی‌دانی تو را بخشیده است یا نه. پس این برای تو اهمیت وجودی دارد. موضوعی است که سخت در فکرش هستی.»

همین‌طور نمی‌توانی بدانی آیا کسی تو را دوست دارد یا نه. این چیزی است که فقط می‌توان امید و باور داشت. و این چیزها برای ما مهمتر است تا این که مجموعه زاویه‌های مثلث ۱۸۰ درجه است. در گرماگرم اولین بوسه، آدم به قانون علت و معلول یا شیوه‌های ادراک حتی که نمی‌اندیشد. و اگر اندیشید یک چیزش می‌شود.

در مسائل مذهبی ایمان مهمترین عامل است. کرکه گور نوشت: «اگر قادر بودم خدا را به‌طور عینی دریابم، باورش نمی‌کردم، ولی دقیقاً چون نمی‌توانم این کار را بکنم، باید او را باور بدارم. اگر می‌خواهم ایمان خود را از دست ندهم، باید پیوسته این تردید عینی را دودستی بچسبم، تا آنکه تا ژرف ژرفنا، در عمق هفتاد هزار پا، ایمانم را همچنان مصون دارم.»  
«خیلی ثقیل است.»

«بسیاری پیش از آن کوشیده بودند وجود خدا را ثابت کنند - یا به هر جهت خدا را در محدوده عقل و برهان بیاورند. ولی اگر به دلیل عقلی یا استدلال منطقی اکتفا کنی، ایمان خود را از دست می‌دهی، یا از شور و شوق مذهبی خود می‌کاهی. چون آنچه مهم است حقایق مسیحیت نیست، بلکه آن است که آیا برای تو حقیقت دارد یا نه. همین اندیشه در قرون وسطا با عبارت: «کردو کوریا ابرردوم»<sup>۱</sup> ابراز می‌شود.  
«واویلا!»

«یعنی «باور دارم چون دور از عقل است». اگر مسیحیت بر پایه عقل استوار می‌بود، و به جنبه‌های دیگر ماکاری نداشت، صحبت از ایمان دیگری معنا بود. «حالا فهمیدم.»

«تا اینجا منظور کرکه گور را از «وجود»، «حقیقت ذهنی»، و «ایمان» فهمیدیم. کرکه گور از طریق این مفاهیم به انتقاد سنت فلسفی، و به ویژه انتقاد از هگل، پرداخت. نظریات او متضمن «انتقاد اجتماعی» برنده‌ای نیز بود. می‌گفت، فرد در جامعه شهرنشین جدید جزو «عموم» شده است، و ویژگی اصلی جمعیت،

1 credo quia absurdum

یا توده‌ها، <گفتگو>ی غیرمتعهد آنهاست. امروزه احتمالاً واژه <همرنگی> با جماعت را به کار می‌بریم؛ یعنی این‌که همه و همه به یک شکل <می‌اندیشند> و <باور دارند> بی‌آن‌که آن را عمیقتر احساس کنند.

«دلم می‌خواست بدانم اگر کرکه‌گور پدر و مادر یوانا را می‌دید چه می‌گفت.»  
«کرکه‌گور در فضاوت‌های خود خیلی مهربان نبود. قلم تند و تیز و طنز تلخی داشت. برای نمونه، می‌توانست بگوید <جماعت عدم حقیقت است>، یا <حقیقت پیوسته در اقلیت است>، و برخورد اکثر مردمان با زندگی مصنوعی است.»

«آدم می‌تواند عروسک جمع‌کننده، ولی اگر خودش عروسک بشود کار دیگر زار است.»

«اکنون می‌رسیم به نظریه کرکه‌گور درباره آنچه خودش مراحل سه‌گانه حیات خواند.»

«بیخشید؟»

«کرکه‌گور معتقد بود سه‌شکل مختلف حیات وجود دارد. خودش اصطلاح مرحله را به کار برد. اینها عبارت است از مرحله حسی، مرحله اخلاقی، و مرحله دینی. لفظ مرحله را از این رو به کار برد که تأکید ورزد انسان می‌تواند در یکی از دو مرحله پایین‌تر به سر برد و ناگهان به مرحله بالاتر دست یابد. بسیاری از مردم تمام عمر خود را در یک مرحله سپری می‌کنند.»

«حتماً توضیحی در راه است. بدم نمی‌آید بدانم خودم در کدام مرحله‌ام.»  
«کسی که در مرحله حسی روزگار می‌گذراند دم را غنیمت می‌شمارد و از هر فرصت برای لذت و تفریح استفاده می‌کند. هر آنچه زیبا، خوشایند، یا دلپذیر است برای او نیکوست. چنین آدمی یکسره در جهان محسوسات به سر می‌برد، برده حالات و خواسته‌های خویش است. چیزهای ملال‌آور همه در نظرش ناگوار است.»

«خیلی ممنون. گمان کنم این جور آدمها را می‌شناسم.»

«و بنابراین رومان‌تیکها افراد حسی‌اند، چون آنها نیز در پی لذت جسمی ناب

می‌باشند. کسی که با هستی - یا با هنر یا با فلسفه - برخورد خیال‌انگیز دارد، در مرحله حسی زندگی می‌کند. چه بسا که با رنج و اندوه هم بتوان برخورد < خیال‌انگیز > داشت. ولی در این حالت ظاهر فریبی بر شخص چیره شده است. پرگینت ایسن نمونه برجسته یک آدم حسی است.

«خیال می‌کنم منظورتان را می‌فهمم.»

«تو کسی را با این مشخصات می‌شناسی؟»

«نه کاملاً. ولی شاید سرگرد کمی این جور باشد.»

«ممکن است، ممکن است، سوفی... وانگهی این خود نمونه دیگری از طنز

بیمارگونه روماتیک اوست. زیانت را گاز بگیر!»

«چی؟»

«هر چند، تقصیر از تو نبود.»

«پس، ادامه دهید.»

«کسی که در مرحله حسی به سر می‌برد. به سهولت ممکن است دستخوش دلهره<sup>۱</sup>، یا حس هراس، و احساس خلأ و پوچی گردد. اگر این حالت پیش آید، باید امیدوار بود. به عقیده کرکه گور دلهره احساس کمابیش مثبتی است. نشانه‌ای است که فرد در < موقعیت وجودی > قرار گرفته است، و حال می‌تواند جهش بزرگ به مرحله بالاتر را انجام دهد. ولی این جهش یا روی می‌دهد یا نمی‌دهد. و فایده ندارد لب لبه بایستی، باید پرش کامل کنی. یا پیری یا نپری. و این کار را کس دیگری هم نمی‌تواند برایت انجام بدهد. خودت باید تصمیم بگیری.»

«کمی مثل تصمیم ترک مشروب یا مواد مخدر.»

«بلی، بی‌شبهت نیست. توصیف کرکه گور از این < مقوله تصمیم > آدم را تا حدی یاد سقراط می‌اندازد که گفت بینش حقیقی از درون می‌جوشد. جهش از برخورد حسی به برخورد اخلاقی یا دینی برای هر فرد باید از درون خود او برخیزد. ایسن این را در پرگینت به خوبی نشان می‌دهد. توصیف استادانه دیگری از نحوه جوشش تصمیم وجودی از درون را می‌توان در جنایت و مکافات، زمان بزرگ

داستایفسکی، یافت.

«بهترین کاری که می‌توان کرد این است که شکل دیگر زندگی را برگزید.»  
 و شاید که مرحله اخلاقی را در زندگی پیش‌گیری، ویژگی این مرحله جدیت و صداقت و پیگیری در تصمیم‌های اخلاقی است. این رویکرد بی‌شبهت به اخلاقیات و وظیفه‌شناسی کانت نیست. یعنی می‌کوشی بر طبق موازین اخلاقی زندگی کنی. کرکه گور، همانند کانت، در درجه نخست به خلق و خوی انسان توجه دارد. مهم این نیست که چی به نظر تو دقیقاً درست یا نادرست می‌آید. مهم آن است که شخص درباره درست یا نادرست عقیده‌ای داشته باشد. کسی که در مرحله حسی به سر می‌برد فقط در فکر آن است که چه نشاط و چه ملال می‌آورد.»

«ولی خطر این نحوه زندگی آن نیست که آدم زیادی جدی می‌شود؟»  
 «مسئله، کرکه گور هیچ وقت نگفت که مرحله اخلاقی رضایتبخش است. آدم وظیفه‌شناس هم سرانجام از آن همه ایثار و وسواس می‌فرساید. این فرسودگی در اواخر عمر به بسیاری اشخاص دست می‌دهد. برخی دوباره به زندگی خیال‌انگیز مرحله حسی زندگی خویش باز می‌گردند. دیگران جهش تازه‌ای می‌کنند و به مرحله دینی می‌رسند. می‌پرنند به < ژرف ژرفنا > ی ایمان < به عمق هفتاد هزار پا >. ایمان را بر لذت‌های حسی و بر ندای عقل ترجیح می‌دهند. و با آن‌که، به گفته کرکه گور، < پریدن در آغوش باز خدای زنده هولناک است >، این تنها راه رستگاری است.»

«منظورتان مسیحیت است؟»

«بله، چون مرحله دینی از دید کرکه گور آیین مسیحی است. ولی کرکه گور برای متفکران غیر مسیحی نیز با اهمیت است. فلسفه وجودی، که فیلسوف دانمارکی الهام بخش آن بود، در قرن بیستم رونق فراوان یافت.»  
 «سوفی به ساعتش نگاه کرد.»

«نزدیک هفت است. من باید بروم. مادر دلواپس می‌شود.»  
 دستی برای فیلسوف تکان داد و به سوی قایق دوید.

